

تحلیل جنبش‌های اجتماعی نوین بر اساس مکتب فرانکفورت

عبدالله قنبرلو*

چکیده

جنبش‌های اجتماعی نوین یکی از مهمترین پدیده‌هایی هستند که در شاخه‌های مختلف علوم اجتماعی و انسانی در مورد آنها مطالعه و پژوهش صورت می‌گیرد. انتقاد از نظم اقتصادی موجود و مسائل هویتی مدرنیته از مهمترین وجوه شباهتی هستند که بسیاری از جنبش‌های نوین را به هم پیوند می‌دهند. آنها مبین پیوند عمیق بین اقتصاد و فرهنگ هستند. از این زاویه، جنبش‌های مذکور پیوند عمیقی با تئوری انتقادی پیدا می‌کنند. مقاله حاضر به تحلیل ریشه و نقش جنبش‌های اجتماعی نوین بر پایه مکتب فرانکفورت می‌پردازد. مقاله استدلال می‌کند که از نگاه این مکتب، جنبش‌های اجتماعی نوین محصول تداوم روابط سلطه در مدرنیته و بالخصوص سرمایه‌داری متأخر بوده و رسالت اصلی‌اش رفع سازوکارهای سلطه و سرکوب است. پژوهش حاضر به روش نقد و ارزیابی نظری تنظیم شده، به این معنی که از یک چشم‌انداز فکری خاص به تحلیل یک پدیده اجتماعی می‌پردازد.

کلیدواژه‌ها: جنبش‌های اجتماعی نوین، سرمایه‌داری، جهانی شدن، روابط سلطه، مکتب فرانکفورت، چپ‌گرایی، دموکراسی، رهایی

۱. مقدمه

* دانشیار گروه مطالعات بین‌الملل، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی،
ghanbarloo1979@gmail.com

تاریخ دریافت: ۱۳۹۸/۰۳/۰۱، تاریخ پذیرش: ۱۳۹۸/۱۰/۱۴

Copyright © 2018, IHCS (Institute for Humanities and Cultural Studies). This is an Open Access article distributed under the terms of the Creative Commons Attribution 4.0 International, which permits others to download this work, share it with others and Adapt the material for any purpose

جنبش‌های اجتماعی نوین از پدیده‌های جالب توجهی هستند که طی دهه‌های اخیر ذهن محققان مختلفی را به خود مشغول کرده‌اند. آنها که از دهه ۱۹۶۰ تاکنون فعالیت داشته‌اند، وضع موجود حاکم بر جهان را از زوایای مختلفی زیر سؤال برده‌اند. جنبش‌ها با تکیه بر تکنولوژی‌های ارتباطی نوین موفق شده‌اند در افکار عمومی جهانی نفوذ کرده و آنها را به اعتراض علیه مسائل مختلف تحریک کنند. این گونه تحول‌خواهی طبعاً در جهانی که اغلب ساکنانش به زندگی تحت سیستم جاری عادت کرده‌اند، حرکتی پرچالش است و یکی از موانع بزرگ آن خود دولت‌ها هستند. علی‌رغم این موانع، جنبش‌های اجتماعی نوین در عمل جهان را به ایجاد یک جامعه مدنی جهانی هدایت می‌کنند؛ هدفی که اگرچه شاید دور از دسترس به نظر برسد، اما بسیاری را درباره امکان ایجاد یک آینده بهتر امیدوارتر کرده است.

اگرچه جنبش‌های مختلف اهداف مختلفی داشته‌اند، اما می‌توان آنها را در قالب‌های کلی دسته‌بندی کرد. یکی از مهمترین وجوهی که بسیاری از جنبش‌های نوین را به هم پیوند می‌دهد، اعتراض به مسائل مختلفی است که به نحوی ریشه در مدرنیته و بالاخص اقتصاد سرمایه‌داری دارند. با توجه به اینکه مسائل سرمایه‌داری در دوره جهانی شدن نئولیبرال افزایش یافته، موج جدیدی از فشارهای جنبشی از دهه ۱۹۹۰ به بعد آغاز شده است. این مقاله در صدد بررسی ماهیت و نقش جنبش‌های اجتماعی نوین از منظر مکتب فرانکفورت یا تئوری انتقادی است. سؤال مقاله این است که ریشه و رسالت جنبش‌های اجتماعی نوین از منظر مکتب فرانکفورت چه بوده است. پاسخ مقاله این است که جنبش‌های مذکور از نگاه مکتب فرانکفورت محصول تداوم روابط سلطه در سرمایه‌داری متأخر بوده و رسالت اصلی‌اش رفع سازوکارهای سلطه و سرکوب است. از سؤال فوق پیداست که این پژوهش حالت نقد و ارزیابی دارد، به این معنی که از یک چشم‌انداز فکری خاص به تحلیل یک پدیده اجتماعی می‌پردازد. محدودده محتوایی مقاله، تحلیل نقش جنبش‌های اجتماعی نوین از منظر مکتب فرانکفورت است، اعم از آنهایی که مکتب فرانکفورت را آبخور فلسفی و نظری خویش معرفی کرده یا آنهایی که بدون چنین اقدامی عملاً در چارچوب باورهای مکتب مذکور حرکت کرده‌اند.

۲. نگاهی به ماهیت جنبش‌های اجتماعی نوین

در طول تاریخ، جنبش‌های اجتماعی مختلفی وجود داشته‌اند که با زمینه‌ها و انگیزه‌های متنوعی شکل گرفته، فعالیت کرده، و نهایتاً تأثیرات اجتماعی خاص خود را به جا گذاشته یا اینکه ناکام شده‌اند. آنها از مناظر مختلفی قابل دسته‌بندی هستند. اما به سختی می‌توان کل جنبش‌ها را با یک تعریف ساده تحت پوشش قرار داد. جنبش اجتماعی موجودیت ثابتی مثل حزب سیاسی یا گروه ذی‌نفع نیست که تعامل معین و تعریف شده‌ای با قدرت سیاسی و نخبگان سیاسی داشته باشد. همچنین، جریان توده‌ای گذرایی نیست که فاقد سازمان و اهداف معین باشد. جنبش اجتماعی‌های در وضعیت بینابین قرار دارند. ضمن اینکه از هویت جمعی متمایز برخوردار بوده و می‌توانند سازمان، اهداف، و مخاطبان معینی داشته باشند، عاری از پیوندهای رسمی هستند. آنها موجودیت‌های اجتماعی سازمان‌یافته ولی غیررسمی هستند که برای رسیدن به اهدافشان خود را در کشاکش‌های فرآینادی درگیر می‌کنند (Christiansen, 2011: 14-15).

مهم دستیابی به هدف است که این هدف ممکن است بسیار بنیادی مثل تغییر بعضی سنت‌های فرهنگی باشد. در صورتی که چارچوب‌های قانونی جامعه مانع شوند، ممکن است جنبش به فعالیت‌های فراقانونی روی آورده و نهایتاً وارد نزاع مستقیم با قدرت سیاسی مستقر شود. پیروزی در دستیابی به هدف امکان تبدیل جنبش به سازمان رسمی را تسهیل می‌کند. جنبش‌های اجتماعی واقعیت‌هایی را به مثابه مسأله یا مشکل تعریف می‌کنند که ممکن است در ابتدا از نگاه دیگران امری عادی تلقی شود. بنابراین، یکی از لوازم پیشرفت جنبش این است که با تئوریزه کردن و ترویج خط مشی خویش مخاطبان را درباره ضرورت و اهمیت فعالیت برای انجام تغییرات مطلوب قانع کنند.

مفهوم جنبش‌های اجتماعی نوین طیفی از جنبش‌ها در دربرمی‌گیرد که از دهه ۱۹۶۰ تاکنون ظهور کرده‌اند. با وجود تنوع در شکل و خواسته‌های جنبش‌ها، از چند زاویه می‌توان میان آنها یا شاید تعداد زیادی از آنها اشتراک برقرار کرد: اول اینکه ارتباط مشخصی بین جهت‌گیری جنبش‌ها و نقش‌های ساختاری مشارکت‌کنندگان در آنها وجود ندارد. پایه اجتماعی جنبش‌ها میل دارد از ساختار طبقاتی فراتر رفته و منزلت‌ها اجتماعی نسبتاً پراکنده‌ای مثل جوان بودن و جهت‌گیری جنسی را دربرگیرد. دوم اینکه جهت‌گیری کثرت‌گرا و عمل‌گرایانه جنبش‌ها در تقابل آشکار با تلقی مارکسیستی از ایدئولوژی به عنوان عنصر وحدت‌بخش و یکپارچه‌گر دارد. سوم اینکه این جنبش‌ها اغلب از ظهور

هویت جدیدی با ابعاد هویتی سابقاً ضعیف خبر می‌دهند. چهارم اینکه ارتباط نامشخصی بین فرد و جمع وجود دارد. بعضاً به جای اینکه جنبش از طریق بسیج گروه‌ها اقدام کند، از طریق نقش‌آفرینی یک یا چند فرد فعال می‌شود. پنجم اینکه این جنبش‌ها بعضاً در ابعاد شخصی و خصوصی حیات انسان مثل سقط جنین و استعمال دخانیات ورود می‌کنند. ششم اینکه در این جنبش‌ها بهره‌گیری از تاکتیک بسیج رادیکال برای ایجاد ناامنی و مقاومت البته بدون اتکا به خشونت و غالباً به شکل نافرمانی مدنی رایج است. هفتم اینکه اغلب آنها ضرورت فعالیت جنبشی را با وجود مشکلات در مجاری عرفی مشارکت توجیه می‌کنند. و نهایتاً ویژگی آخر اینکه برخلاف بوروکراسی متمرکز و کادرمحور احزاب سنتی، جنبش‌های جدید به پراکندگی و فعالیت شبکه‌ای میل دارند (جانستون، لارانا، و گاسفیلد، ۱۳۸۷: ۲۳-۲۰).

البته جا دارد تمایز ظریف بین جنبش‌های دهه‌های ۱۹۷۰-۱۹۶۰ و اشکال جدیدتر عمل جمعی توسط طیفی از جنبش‌های اخیر که بیشتر از دهه ۱۹۹۰ فرصت ظهور پیدا کردند، نیز در نظر گرفته شود. جهانی شدن به مثابه وجه اصلی مدرنیته متأخر به واسطه مسائلی که ایجاد کرده، از جمله ایجاد روند رو به رشدی از به حاشیه راندگی اجتماعی و نااطمینانی در ظهور این گونه حرکت‌های اعتراضی نقش مهمی داشته است. جنبش‌های اخیر تأکید زیادی روی هویت دارند و در صددند با رویکردی جهانی در برابر فرایندها و اشکال نوین سلطه و طرد- که بسیار غافلگیرکننده و بانفوذتر از اشکال قدیمی سلطه هستند- مقاومت کنند. عمل جمعی آنها پیچیده‌تر، متنوع‌تر، و گسسته‌تر است. آنها بیشتر به جای اینکه برای تقویت انسجام تلاش کنند، به دنبال بیان مقاومت یا کشف اشکال مختلف شناسایی اجتماعی هستند (همل و ماهو، ۱۳۸۸: ۸۵-۸۲). به خاطر این ویژگی‌ها، بعضی محققان در استفاده از واژه جنبش اجتماعی برای آنها تردید دارند، هر چند که بسیاری نیز آنها را جنبش‌های اجتماعی‌ای با ویژگی‌های جدید می‌دانند.

طی نیم سده اخیر، توسعه نئولیبرالیسم و به تبع آن جهانی شدن اقتصاد آثار مختلفی را در اقصی نقاط جهان ایجاد کرده که این آثار زمینه‌ساز ظهور موج جدیدی از فعالیت‌های جنبشی بوده است. عمدتاً از دهه ۱۹۹۰ بود که موج رو به گسترشی از جنبش‌های مخالف جهان شدن در میان جوامع غربی ظهور کرد و کم‌کم سایر مناطق جهان حتی ممالک در حال توسعه را تحت تأثیر قرار دادند. جنبش‌های مخالف جهانی شدن که در شقوق مختلفی از طرفداران عدالت اجتماعی گرفته تا حامیان محیط زیست، دموکراسی خواهان، مخالفان

جنگ، و گروه‌های مختلف خواهان حقوق بشر ظاهر شده‌اند، هر کدام از زاویه خاصی با جهانی شدن مخالفت اساسی کرده یا حداقل خواهان اصلاح آن بوده‌اند. بااینکه بعضی از گروه‌های مذکور سابقه فعالیت طولانی‌تری دارند، اما پس از مشاهده جهانی شدن و پیامدهایش بخش قابل توجهی از فعالیت خویش را به زیر سؤال بردن جهانی شدن اختصاص دادند، چراکه پیامدهای جهانی شدن را در تعارض با اهداف خویش قلمداد می‌کردند.

تظاهرات سیاتل در سال ۱۹۹۹ از نخستین حرکت‌های اعتراضی گسترده علیه جهانی شدن بود که توجه رسانه‌ها را در سطح جهانی به خود جلب کرد. در حالی که سازمان تجارت جهانی برای برگزاری نشست با هدف هدایت اقتصاد جهانی در مسیر جهانی شدن برنامه داشت، در عمل با جمعیت نزدیک به ۵۰ هزار نفری متشکل از گروه‌های مختلف مواجه شد که به روند موجود اعتراض داشتند. به دنبال آن، طی نشست‌های بعدی که توسط سازمان تجارت جهانی یا تشکل‌های مشابه نظیر گروه هفت برگزار شد، حرکت‌های اعتراضی مشابهی توسط جنبش‌های مخالف جهانی شدن شکل گرفت که مشابه که بعضاً مشابه سیاتل به درگیری با پلیس ختم شدند. هدف جنبش‌ها این بوده که توجه ملت‌های جهان را به خطرات جهانی شدن جلب کرده و آنها را به تلاش برای توقف یا تعدیل روند موجود سوق دهند.

حرکت‌های اعتراضی مشابهی نیز در دهه‌های بعد اتفاق افتادند. از نمونه‌های جالب توجه می‌توان به اعتراضات خیابانی «جنبش اشغال وال استریت» اشاره کرد که طی سال‌های ۲۰۱۱ و ۲۰۱۲ در چندین شهر آمریکا جریان داشت. بحران مالی ۲۰۰۸ و آثار مخرب آن کاتالیزورهایی بودند که در تحریک این جنبش مؤثر واقع شدند. اعتراض عمده جنبش به اوضاع اقتصادی نامطلوب کشور از جمله به شکل افزایش بیکاری و شکاف طبقاتی بود که معترضان ادعا داشتند مدیران مالی وال استریت مسبب اصلی مشکلات هستند. آنها بر آن بودند دولت به جای حمایت از منافع عموم مردم به تباری با شرکت‌ها و بانک‌های بزرگ اقدام می‌کند. تظاهرکنندگان همچنین معتقد بودند جنگ‌هایی که دولت آمریکا تحت عنوانین مختلف انجام می‌دهد، عمدتاً جنگ‌هایی امپریالیستی هستند که هزینه‌شان نهایتاً بر ملت تحمیل می‌شود (رک: Chomsky, 2013).

شاید بسیاری از گروه‌های مخالف جهانی شدن با جهانی شدن به مفهوم توسعه تعاملات، بده‌بستان‌ها، و پیوندهای میان ملت‌ها مشکلی نداشته باشند. مخاطب اصلی

اعتراضات آنها اندیشه نئولیبرال بوده که بنیان نظری اصلی جهانی شدن را تشکیل می‌دهد است. چنانکه والدن بلو (2002) در این زمینه توضیح داده، جهانی شدن‌زدایی (Deglobalization) توسط جنبش‌ها استراتژی‌ای است نه برای حذف جهانی شدن، بلکه ارائه نسخه‌ای بدیل از جهانی شدن در برابر نسخه نئولیبرال آن. کنشگران مختلفی در میان مخالفان جهانی شدن حضور دارند، از ماهیت غیردموکراتیک و تمامیت‌خواهانه جهانی شدن موجود ناراضی بوده و خواهان اصلاح آن در جهت مطلوب هستند. اما از آنجا که سیستم جاری نئولیبرال فاقد ظرفیت و اراده پذیرش چنین تغییراتی بوده و بر یک نسخه واحد و فراگیر اقتصاد جهانی تأکید دارد، استراتژی جهانی شدن‌زدایی از نهادهای موجودی که محصول تفکر نئولیبرال هستند، مشروعیت‌زدایی کرده و بر تغییرات اساسی در وضع موجود تأکید دارد؛ تغییراتی که بر مبنای پذیرش اصل تنوع و تکثر صورت می‌پذیرد.

جنبش‌های منتقد یا مخالف جهانی شدن که از دهه ۱۹۹۰ فعال شدند، به یکباره شکل نگرفته و کاملاً منفک از گذشته نبودند. باینکه جهانی شدن نئولیبرال در رشد و فعال شدن آنها نقش اساسی داشت، اما قبلاً نیز حرکت‌هایی رخ داده بود که از برخی زوایا به جنبش‌های مخالف جهانی شدن شباهت داشته و حتی بر آنها تأثیر گذاشتند. جنبش‌های دانشجویی چپ‌گرای غرب در دهه ۱۹۶۰ و به ویژه جنبش دانشجویی-کارگری می ۱۹۶۸ فرانسه نمونه‌هایی از این موارد هستند که علیرغم پراکندگی و گذرا بودنش تأثیر قابل توجهی بر فضای فرهنگی، اجتماعی، سیاسی، و اقتصادی جوامع خویش گذاشتند و جنبش‌های مختلفی را در فراتر از جوامع‌شان تحت تأثیر قرار دادند. یک وجه شباهت آنها با جنبش‌های مخالف جهانی شدن این بوده که در هر دو مسائل جاری زندگی که مولود مدرنیته و سرمایه‌داری بوده، آماج اعتراضات قرار گرفتند.

۳. مکتب فرانکفورت و جنبش‌های اجتماعی نوین

جنبش‌های اجتماعی نوین که عمدتاً در واکنش به مسائل مدرنیته و جهانی شدن شکل گرفته‌اند، حامل دغدغه‌هایی هستند که در مکاتب فکری مختلف درباره آنها صحبت شده است. مکتب فرانکفورت از مهمترین مکاتبی است که در آن حتی پیش از ظهور موج اول جنبش‌ها در دهه ۱۹۶۰، در مورد بخش مهمی از دغدغه‌ها بحث و تئوری‌پردازی شده و به تبع آن درباره مسائل آتی مدرنیته هشدار داده شده است. اندیشه‌های متفکران این مکتب نه تنها حاوی توضیح عمیقی درباره ریشه‌ها و ماهیت جنبش‌ها بوده، بلکه بعضاً الهام‌بخش آنها

نیز بوده است. تئوری انتقادی عمدتاً از مجرای جنبش‌های اجتماعی، ساختارهای اجتماعی استثمار و سلطه‌آمیز جهان مدرن را تحت تأثیر قرار داده است.

۱.۳ ماهیت و هدف مکتب فرانکفورت

تشکیل مکتب فرانکفورت ریشه در شرایط سیاسی اروپا و بالاخص آلمان در سال‌های بین دو جنگ جهانی اول و دوم دارد. انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ روسیه و رشد باورهای سوسیالیستی-مارکسیستی در اروپا این امید را ایجاد کرده بود که جنبش‌های چپ‌گرا جایگاه محکم‌تری در اروپای پس از جنگ جهانی اول داشته باشند. پس از شکست در جنگ و سقوط امپراطوری آلمان، بسیاری از مارکسیست‌های این کشور تصور می‌کردند فرصتی تاریخی برای ایفای نقش فعال در کشورشان و حتی در اروپا فراهم شده است. اما در عمل مشخص شد که شرایط واقعی فاصله بسیاری با آرمان‌ها دارد. باینکه پس از سقوط امپراطوری آلمان، جمهوری وایمار به عنوان نخستین دولت دموکراتیک در این کشور تأسیس شد، اما شرایط مناسبی برای نقش‌آفرینی احزاب مایل به سوسیالیسم و کمونیسم فراهم نشد. مشکلات جمهوری وایمار با بحران مالی ۱۹۲۹ و قطع کمک‌های خارجی اوج گرفت و نهایتاً با به قدرت رسیدن جریان ناسیونال-سوسیالیست تحت رهبری آدولف هیتلر در سال ۱۹۳۳ عمر کوتاه جمهوری وایمار به پایان رسید. با ظهور نازیسم شرایط برای فعالیت جریان‌های گروه‌های چپ به مراتب سخت‌تر گردید.

مکتب فرانکفورت نتیجه فعالیت گروهی از چپ‌های آلمان در دهه ۱۹۲۰ بود. کار با تشکیل یک مؤسسه برای مطالعات مارکسیستی توسط یک یهودی مارکسیست به نام فلیکس وایل (Félix José Weil) آغاز شد. این مؤسسه که به «مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی» معروف شد، محل فعالیت پژوهشگرانی شد که بنای مکتب فرانکفورت را گذاشتند. از کسانی که در رشد و شهرت مؤسسه نقش به‌سزایی داشتند، می‌توان به ماکس هورکهایمر (۱۸۹۵-۱۹۷۳) و تئودور آدورنو (۱۹۰۳-۱۹۶۹) اشاره کرد. به علاوه، اشخاص مهم دیگری مانند کارل مانهایم، اریش فروم، فرانتس نویمان، و والتر بنیامین با مؤسسه همکاری داشتند (قادری، ۱۳۷۹: ۱۰۷-۱۰۸). متفکران این مکتب تاکنون از زوایای مختلفی در مورد شرایط کنونی مدرنیته و سرمایه‌داری وارد بحث شده و مباحث انتقادی متنوعی ارائه کرده‌اند. درحالی‌که نسل اول نمایندگان مکتب گرایش آشکارتری به انقلابی‌گری مارکسیستی داشتند، چهره‌های نسل اخیر از آن فاصله گرفته‌اند. برای درک بهتر فضای

فکری حاکم بر این مکتب لازم است روی نکات و مفاهیم کلیدی مطالعه کرد. در اینجا به چند نکته و مفهوم اساسی جاری در میان متفکران مکتب اشاره می‌شود:

الف. فلسفه تاریخ آلمانی: فلسفه تاریخ آلمانی رشته‌های بسیاری دارد و در قالب آثار متنوعی ارائه شده است. هگل و مارکس را می‌توان از چهره‌های کلیدی این فلسفه دانست که نگاه متفکران بسیاری از جمله در مکتب فرانکفورت به فلسفه تاریخ را تحت تأثیر قرار داده است. هگل تاریخ جهان را به صورت سیر تکامل روح و تحقق آزادی بشر به تصویر می‌کشد. وی در کتاب *پدیدارشناسی روح آزادی* را دستاورد بزرگی می‌داند که به واسطه ظهور خودآگاهی و تقابل بین خودآگاهی‌ها امکان تحقق می‌یابد. هگل به جای اینکه جهان جدید را به صورت نوزاد تازه متولد شده تصور کند، آن را مرحله‌ای تکامل یافته‌تر در تحقق روح می‌داند. دیدگاه مارکس درباره تحقق آزادی در تاریخ نیز شباهت بسیاری به نگرش هگل دارد، اگرچه وی آن را بیشتر با متغیرهای اقتصادی و مادی توضیح می‌دهد. فلسفه تاریخ هگل و مارکس در آراء بعضی اندیشمندان مکتب فرانکفورت خصوصاً بنیامین و آدورنو نمود پررنگی دارد. از نگاه بنیامین، فلسفه تاریخ به عنوان تاریخ رهایی و رستگاری قلمداد می‌شود. وظیفه اندیشه نقاد حفظ چشم‌اندازهایی است که در این مسیر به کار می‌آیند. البته خط فکری متفکران مکتب فرانکفورت تفاوت‌هایی با خط هگل و مارکس دارد. برای مثال، آدورنو ضمن تأثیرپذیری از هگل، تلاش داشته نگاه وی به فلسفه تاریخ از جمله موضوع سیر تکاملی تاریخ جهانی را بازسازی کند (رک: Adorno, 1973).

ب. پیوند روانکاوی با تئوری انتقادی: حوادثی در سال‌های بین دو جنگ جهانی اتفاق افتادند که زمینه ورود مباحث روانکاری به تئوری انتقادی را هموار کردند. مهمترین آنها رکود بزرگ دهه ۱۹۳۰ بود. پیش از بحران، برآوردهای مارکسیستی حاکی از آن بود که این گونه بحران اقتصادی طبقه کارگر را به رادیکالیسم سوق می‌دهد. اما در عمل بخش زیادی از پرولتاریای اروپایی به فاشیسم کشیده شدند. این شرایط زمینه مناسبی برای ورود مباحث روانکاوی و روانشناسی در مکتب فراهم کرد. اریک فروم در نوشته‌هایش از جمله کتاب *گریز از آزادی* (۱۳۷۰) که در سال ۱۹۴۱ منتشر شد، ایده ایجاد «روانشناسی اجتماعی مارکسیستی» را که البته دربردارنده تئوری اصلاح شده زیگموند فروید باشد، دنبال کرد. هورکهایمر و آدورنو با مشاهده رفتار نازی‌ها در راستای راه حل نهایی و به ویژه خودکشی همکار یهودی‌شان والتر بنیامین در سال ۱۹۴۰ برای فرار از نیروی گشتاپوی آلمان لازم دیدند تئوری خویش در دفاع از عدالت را رادیکالیزه کنند. آنها در کتاب *دیالکتیک*

روشنگری که سال ۱۹۴۴ منتشر شد، تئوری اقتصادی مارکسیستی‌شان را با انسان‌شناسی فرویدی ادغام کردند. چند سال بعد، مارکوزه هم در کتاب *اروس و تمدن: پژوهشی فلسفی درباره فروید* (۱۹۵۵) کار مشابهی انجام داد. ترکیب روانکاوی با تئوری انتقادی در زمان رونق فعالیت مؤسسه پژوهش‌های اجتماعی به طرز قابل توجهی باب شد و مباحث متفکران خارج از مؤسسه را نیز تحت تأثیر قرار داد (رک: Whitebook, 2019).

ج. نقد پوزیتیویسم: پوزیتیویسم از نوعی شناخت علمی حکایت دارد که در آن شواهد و داده‌های برگرفته شده مشاهده تجربی تنها منبع شناخت معتبر است. علم از مطالعه واقعیت‌های مشاهده‌پذیری حاصل می‌شود که مستقل از سوژه شناسنده هستند. محقق از تحلیل مشاهدات تجربی برای اثبات فرضیه‌ها، کشف قوانینی علمی و پیش‌بینی رویدادهای آینده استفاده می‌کند. یکی از ویژگی‌های فلسفه پوزیتیویسم که موجب انتقادات گسترده خصوصاً از جانب مکتب فرانکفورت شده، این است که به دنبال شناخت کل پدیده‌ها با قوانین طبیعی است و اساساً کل هستی را در چارچوب یک سیستم معرفتی واحد تحلیل می‌کند. از مباحث متفکران بزرگ مکتب پیداست که پوزیتیویسم به خاطر سلطه بر سیستم فکری جهان مدرن شدیداً آماج انتقادات آنها قرار گرفته است. در مقابل، این مکتب از شناخت کل‌گرا با فرض درهم‌تنیدگی علم و ارزش و وحدت سوژه و ابژه دفاع می‌کند. چنانکه در مباحث هابرماس اشاره شد، علم مدرن تنها یکی از اشکال شناخت است که از علایق فنی و کنترل‌طلب نشأت می‌گیرد. این علم نمی‌تواند با رویکرد انحصارطلبانه بر شناخت بشر غالب شده و علایق و شناخت‌های دیگر را کنار بگذارد. یکی از مشکلات اساسی پوزیتیویسم این است که محافظه‌کارانه در برابر استثمار، ظلم و بی‌عدالتی گسترده موجود در جهان مدرن سکوت اختیار کرده است. مکتب فرانکفورت به دنبال شناختی است که انقلابی عمل کرده و راه را برای رهایی هموار کند (رک: Hoffman, 1987).

د. نقد عقلانیت ابزاری: عقلانیت ابزاری به رابطه وسایل و اهداف مربوط می‌شود که بر پایه آن کار اصلی عقل تعیین ابزارهایی برای رسیدن به اهداف خاص است. در نگاه مکتب فرانکفورت، سلطه سرمایه و آثار استثمار آن از طریق عقلانی‌سازی روابط اجتماعی در چارچوب عقلانیت ابزاری ایجاد شده است. در این عقلانیت وسیله-هدف کار عقل انجام محاسبات درست برای تعیین کارترین وسایل دستیابی به اهداف از پیش تعیین شده است. در چنین فضایی، سرمایه به دنبال بسیج کل جامعه را برای رسیدن به هدف «ایجاد ثروت و رفاه» است. در سایه عقلانیت ابزاری، از فعالیت‌هایی که با این مسیر مغایر

دارند، یا به طور کلی از سایر عقلانیت‌ها مشروعیت‌زدایی می‌شود. بنابراین، عقل علمی مدرن که میل به جهانشمولی دارد، شکلی از عقل ابزاری است. نکته مهم این است که علم، تکنولوژی، و سرمایه نهایتاً در خدمت یک پروژه سیاسی قرار دارند که در آن به منافع و قدرت طبقه سرمایه‌دار ارجحیت داده می‌شود. علم و تکنولوژی مدن خنثی نیستند، بلکه به سلطه‌گری بعضی و در عین حال سلطه‌بینی بعضی دیگر کمک می‌کنند (Bernstein, 2019: 11-3). عقلانیتی که تنها به رابطه هدف و وسیله می‌اندیشد، از سعادت بشری غفلت کرده و نهایتاً موجب تداوم روابط سلطه، از خود بیگانگی، و شیئی‌شدگی می‌شود. هورکهایمر و آدورنو در کتاب *دیالکتیک روشنگری* عقلانیت ابزاری را بنیاد مدرنیته می‌دانند و برآنند که این نوع عقلانیت روشنگری را ایجاد کرد و جامعه سرمایه‌داری فعلی هم دنباله‌رو همان منطق فکری روشنگری است (رک: Horkheimer and Adorno, 2002).

ه. **نقد صنعت فرهنگ:** این مفهوم که در کتاب *دیالکتیک روشنگری* (2002) هورکهایمر و آدورنو عمیقاً مورد تأکید قرار گرفته، قبلاً توسط الکسی دو توکویل (۱۸۰۵-۱۸۵۹) در کتاب *دوجلدی دموکراسی در آمریکا* به نحو دیگری بحث شده بود. توکویل معتقد بود که همگنی، هم‌نواپی، و میانگین یا حد وسط شدن از آفت‌هایی هستند که ممکن است دموکراسی‌ها بدان‌ها مبتلا شوند. وی از «استبداد اکثریت» صحبت می‌کند که اگرچه سرکوبگر نیست، اما مشوق هماهنگی و هم‌نواپی است. حتی نویسندگان هم به هماهنگی با شرایط اقتصادی روز و نیاز به مصرف سریع سوق داده می‌شوند. در مکتب انتقادی هم از صنعت فرهنگ در جوامع سرمایه‌داری مدرن صحبت می‌شود که در آنها ترکیب دموکراتیزاسیون و بازاری شدن فرهنگ میل به از میان بردن تفاوت‌ها دارد. صحبت از فرهنگ به مثابه صنعت اشاره به این دارد که فرایندهای تولید صنعتی قلمرو فرهنگ را هم تحت تأثیر قرار داده‌اند. تولید و مصرف فرهنگ به صورت یک سیستم فراگیر و خودبسته درآمده است. فیلم‌ها، مجلات، و رادیو سیستم یکنواختی ایجاد کرده‌اند، به طوری که در هر بخش میل شدیدی به همسویی با این سیستم آهنین وجود دارد. صنعت فرهنگ کالاهای فرهنگی انبوهی تولید می‌کند که شدیداً به همسوسازی همگانی میل دارند. این در واقع نوعی فریب‌انبوه است.

و. **اخلاق گفتمانی (discourse ethics):** اخلاق گفتمانی مفهومی جدیدتر که بیشتر توسط هابرماس مورد تأکید قرار گرفته است. هورکهایمر و آدورنو با روایت توسعه عقلانیت بشر از جهان‌بینی‌های اسطوره‌ای تا مدرن استدلال می‌کنند که در سده بیست با

ظهور ناسیونال سوسیالیسم در آلمان، استالینیسم در شوروی، و مصرف‌گرایی و صنعت فرهنگ در آمریکا نوعی بازگشت به بربریسم صورت گرفته که این نتیجه تباهی عقل روشنگری با حرکت به سمت عقلانیت ابزاری است. هابرماس اگرچه نقد به وضع موجود را می‌پذیرد، اما با نفی کامل پروژه مدرنیته غرب مخالفت می‌کند، چراکه به نظرش مدرنیته یک پروژه ناتمام است و پتانسیل رهایی انسانی در جوامع مدرن وجود دارد. بنابراین، تئوری انتقادی باید از طریق تمایل و توانایی به فراگیری از تاریخ و فرهنگ‌های دیگر افق‌های مدرنیته را باز نگه دارد. به جای طرح ایده عقلانیت بیرونی برای جوامع مدرن، بایستی به اصلاح وضع موجود اندیشید. در اینجاست که مفاهیمی چون کنش ارتباطی و اخلاق گفتمانی اهمیت می‌یابند. اخلاق گفتمانی بخشی از تئوری فراگیرتر کنش ارتباطی است که درون تئوری مدرنیته قرار دارد. توجیه آن فقط وظیفه فلسفه نیست، بلکه با خطوط چندگانه بحث از رشته‌های مختلف درگیر است که همگی از حیث چالش‌پذیری به تبع پیشرفت‌های نظری و یافته‌های جدید باز هستند. هابرماس اخلاق را دگرگین «زندگی خوب» می‌داند که در آن اعتبار اصول و هنجارها از طریق مشارکت در مباحثه آزاد به آزمون گذاشته می‌شود. اخلاق گفتمانی جهانشمول‌گرا است، چراکه وقتی اصول و هنجارها به لحاظ اخلاقی معتبر تلقی شدند، دیگر صرفاً منعکس‌کننده نهادهای افراد، گروه‌ها، فرهنگ‌ها و یا دوره‌های خاص نیستند (Cooke, 2019: 65-68).

ز. تئوری شناسایی (recognition): این مفهوم بیشتر در مباحث متفکران متأخر مکتب خصوصاً اکسل هونت مورد تأکید قرار گرفته است. اساس بحث به کشکش‌های اجتماعی تاریخی برای حقوق برابر و شناسایی سهم بخش‌های به حاشیه کشیده شده در اهداف اجتماعی مشترک بازمی‌گردد. این تئوری بازتولید زندگی اجتماعی را مستلزم اصل شناسایی متقابل و پذیرش ابعاد نادیده گرفته شده یا دست کم گرفته شده سهم و نقش افراد و گروه‌های اجتماعی می‌داند. به نظر هونت، اشخاص بایستی در حالت منحصر به فردشان به صورت واحدهای برخوردار از نیازها و احساسات، کارگزاران خودمختار با مسئولیت‌پذیری اخلاقی، و دارندگان ویژگی‌ها و توانمندی‌های خاص پذیرفته شوند تا بتوانند در همکاری اجتماعی مساهمه و مشارکت کنند. احترام، دوستی، عشق‌ورزی، و رعایت عزت اجتماعی اشکال مختلف شناسایی هستند. جوامع سرمایه‌داری مدرن این اشکال شناسایی را در خانواده بورژوازی البته به شکل ناقص نهادینه کرده‌اند، اما درباره دستاوردهای خاص بعضی اشخاص مثل کارگران و زنان خانه‌دار تأخیر صورت گرفته

است. با شناسایی متقابل فراتر از روابط اجتماعی، رابطه اشخاص با خود نیز از طریق توسعه اعتماد به نفس، احترام به نفس، و عزت نفس توسعه می‌یابد. شناسایی اجتماعی از طریق فردی شدن و شمول افزایش می‌یابد؛ فردی شدن از این نظر که افراد برای ابعاد بیشتری از شخصیتشان شناسایی اجتماعی کسب می‌کنند، و شمول از این حیث که آنها در جامعه به طور کامل شناسایی شده‌اند. طی دهه‌های اخیر، حوزه برابری در سپهر قانون مدرن به نحو قابل توجهی توسعه یافته است. اما در سپهرهای عشق و عزت اجتماعی چندان روشن نیست چه رخ داده است. به نظر هونت، آزادی اجتماعی مستلزم این است که نهادهای اجتماعی به مردم در تشخیص آزادی در همکاری با دیگران برای اهداف مشترک توانایی ببخشند. آزادی اجتماعی مستلزم این است متقابلاً حس کنیم که در آمال و اهداف طرف دیگر تأیید شده‌ایم (Jütten, 2019: 82-84).

ح. آرمان‌رهایی: یکی از مفاهیم کلیدی که در مکتب فرانکفورت به کرات از آن صحبت شده و اساساً به مثابه هدف غایی مکتب به شمار می‌آید، رهایی یا به عبارت دقیق‌تر «رهایی انسان از سلطه و اسارت» است. تئوری انتقادی بر این فرض است که تئوری پردازان عموماً درون یک دوره زمانی یا بستر تاریخی قرار دارند و این بستر تئوری آنها را تحت تأثیر قرار می‌دهد. از آنجا که بی‌طرفی علمی و رهایی علم از ارزش اساساً ناممکن است، هر تئوری نهایتاً در خدمت منفعت و هدف بعضی اشخاص یا گروه‌ها قرار می‌گیرد (Cox, 1981: 128). نتیجه این وضع تداوم روابط قدرت و سلطه به اشکال مختلف بوده است. حال، تئوری انتقادی می‌خواهد ضمن برملاسازی این گونه مناسبات شرایطی فراهم کند که روابط سلطه‌آمیز میان انسان‌ها به حداقل ممکن رسیده و به آرمان‌رهایی نزدیک‌تر شود. اگرچه آرمان‌آزادی در فلسفه روشنگری مطرح بوده، اما سلطه عقل ابزاری سبب شد روشنگری از آرمان‌رهایی فاصله گرفته و در خدمت بازتولید روابط سلطه قرار گیرد. مکتب فرانکفورت می‌خواهد با عقل انتقادی امکان دستیابی انسان به رهایی را میسر سازد. هر یک از متفکران، با مفاهیم خاصی از شرایط رهایی صحبت می‌کنند. برای نمونه، هابرماس امکان‌رهایی از سلطه را با مفاهیمی چون کنش ارتباطی، اخلاق گفتگومانی، و وضعیت کلامی آرمانی توضیح می‌دهد (رک: Broniak, 1988). نحوه تبیین آرمان‌رهایی و امکان دستیابی به آن یکی از معیارهای اساسی ارزیابی هر تئوری انتقادی است.

به طور کلی، چنانکه بخواهیم ماهیت مکتب فرانکفورت را در یک عبارت ساده بیان کنیم، نکته کلیدی این است که در بطن تئوری انتقادی میل شدیدی به مخالفت با

سیستم‌های فلسفی بسته وجود دارد (Jay, 1973: 41). در عوض، با رویکردی بسیار باز به محیط اطراف می‌نگرد. در همین راستا، دیالوگ و روش دیالکتیکی در آن نقش مهمی دارد. چنانکه از نام تئوری انتقادی پیداست، کار آن نقادی دیگر متفکران و سنت‌های فلسفی بوده و ادعاها درباره حقیقت مطلق را زیر سؤال می‌برد. البته در عمل عمده حملات فکری مکتب انتقادی به سمت روشنگری، مدرنیته، و پوزیتیویسم است، چراکه آنها در جهان کنونی جایگاه هژمونیک پیدا کرده‌اند. آزادی، عدالت، و سعادت به مفهومی در لیبرالیسم مدرن تعریف شده و اندیشه روشنگری در توسعه آن نقش بنیادی داشته، از سوی مکتب فرانکفورت عمیقاً مورد انتقاد قرار می‌گیرد. کار اساسی مکتب فرانکفورت این بوده که ساختارهای بسته و سلطه‌آمیز جاری از جمله در جهان سرمایه‌داری مدرن را شناسایی کرده و به رهایی از آنها بیانیدشد.

۲.۳ جنبش‌های نوین اجتماعی از نگاه مکتب فرانکفورت

آموزه‌های مکتب فرانکفورت بالاخص مارکوزه و هابرماس در تکوین جنبش‌های نوین اجتماعی از حرکت‌های اعتراضی دهه ۱۹۶۰ موسوم به جنبش چپ نو تا جنبش‌های جدیدتر نقش مهمی داشتند. چپ نو که قویاً تحت تأثیر اندیشه‌های مارکوزه قرار داشت، بر آن بود که پذیرش قوانین اکونومیستی، دترمینستی، و پوزیتیویستی به تسلیم شدن در برابر وضعیت شیئی‌گونه موجود می‌انجامد و نتیجتاً مانع عمل انقلابی است. اما اگر آگاه شویم که خودمان پیشتر به طور ناخودآگاه جهان اجتماعی شیئی‌گونه را ساخته‌ایم و اینک هم می‌توانیم آن را تغییر دهیم، امکان اقدام تحول‌ساز فراهم می‌شود. در جنبش چپ نو، دیگر حزب، شورا، و طبقه به عنوان عامل رهایی‌بخش تلقی نمی‌شد، بلکه نیروی رهایی‌بخش را باید درون حوزه‌ها و گروه‌هایی جستجو کرد که به ضرورت تغییر وضع موجود اعتقاد راسخ داشته و آن را ممکن می‌دانند. این نکته در اندیشه متفکران انتقادی خصوصاً مارکوزه نقش مهمی دارد. در اندیشه هابرماس هم کارگزار انقلاب کلامی و تفاهمی، نه پرولتاریا بلکه کل نوع بشر است. در جنبش چپ نو این باور وجود داشته که پرولتاریا و احزاب کمونیست در عمل به جزئی از وضع موجود تبدیل شده و اراده لازم برای تغییر را ندارند. نکته دیگر اینکه طبقه کارگر در جامعه مصرفی تک‌ساحتی جذب و حل شده و آرمان‌هایش را کالاهای مصرفی و نیازهای اقتصادی خلاصه کرده است. سلطه جهان شیئی شده فقط سلطه اقتصادی و سیاسی نیست، بلکه ابعاد فرهنگی و معنوی را هم

در برمی‌گیرد. بنابراین، باید به تغییرات عمیق و فراگیر فکر کرد. انقلاب واقعی چنانکه مارکوزه استدلال کرده، انقلابی است که موجب در هم شکستن کلیه بت‌های کالایی شده و در وجود انسان تغییر کلی ایجاد کند. جنبش چپ نو اساساً به تغییر پارادایمی فکر می‌کرد. این جنبش از مارکسیسم اکنومستی عبور کرده و به مارکسیسم ایدئالیست هگل‌گرا تمایل داشت (بشیریه، ۱۳۸۷: ۲۳۶، ۲۰۹-۲۰۵).

مارکوزه در مقام رهبر فکری جنبش چپ نو خوش‌بینی زیادی به امکان تغییرات انقلابی از طریق جنبش‌های اجتماعی داشت. وی ضمن نقد جامعه مدرن موجود با مفهوم «انسان تک‌ساحتی» خواستار مقاومت در برابر وضع موجود با طرح ایده «امتناع بزرگ» (great refusal) بود. مارکوزه مروج این تفکر بود که توسعه اشکال جدید کنترل اجتماعی - با ادغام افراد در سیستم کنونی تولید و مصرف از طریق رسانه‌های جمعی، تبلیغات، تدابیر مدیریتی، و نظایر آن - منجر به تولید انسان تک‌ساحتی و جامعه تک‌ساحتی بدون اپوزیسیون شده است. در یک چنین جامعه‌ای که به حذف انتقاد و مخالفت میل دارد، پتانسیل انقلابی‌گری طبقه کارگر هم به تحلیل رفته است. در مقابل مارکسیسم ارتدوکس که بر انقلاب از طریق طبقه کارگر تأکید داشت، مارکوزه نیروهای مختلف ادغام نشده را به عنوان پیشگام مخالفت انقلابی با وضع موجود معرفی و آنها را به حرکت در این مسیر تشویق کرد. برخلاف تعدادی از متفکران مکتب فرانکفورت که به غیرسیاسی بودن میل داشتند، مارکوزه تلاش کرد تئوری انتقادی را سیاسی کرده و خود نیز به عنوان یک فعال سیاسی عمل کند. از این رو، ضمن شناسایی نیروهای مقاومت و تغییر، آنها را به اقدام در برابر نیروهای سلطه و سرکوب تشویق کرد. آثار وی در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ اگرچه الهام بخش حرکت‌های اعتراضی گسترده‌ای شد، اما از سوی مارکسیست‌های ارتدوکس مورد انتقاد شدید قرار داشت، چراکه چپ نو همزمان هم با جوامع سرمایه‌داری و هم جوامع سوسیالیستی بلوک شرق مخالفت می‌کرد. در نتیجه این فعالیت‌ها، مارکوزه ضمن اشتهار به پدر معنوی چپ نو، به چهره‌ای جنجالی در میان چپ‌های زمان خود تبدیل شد (Kellner, 2005: 4-7).

ایده امتناع بزرگ در پروژه انقلابی مارکوزه اهمیت کلیدی دارد. امتناع بزرگ نه تنها نهادهای اقتصادی و شرایط سیاسی، بلکه کلیت سیستم ارزش‌ها، اهداف، و برنامه‌های جامعه مستقر را به خاطر دخالت در ثبات سیستم موجود که مانع رهایی شده، انکار می‌کند. مخاطب این ایده کلیه افراد و گروه‌هایی بوده‌اند که به دلایلی در برابر سیستم ظاهراً

دموکراتیک توأم با طرد، استثمار، سلطه، و سرکوب اعتراض داشته و از ادغام در آن پرهیز می‌کردند. البته این به معنی نادیده گرفتن اهمیت طبقه کارگر در پروژه رهایی نبود. به نظر مارکوزه، در عصری که سرمایه قادر شده نیازهای بنیادی کلیه اعضای جامعه را برآورده ساخته و کارگر را به سازش با سیستم موجود بکشاند، باید از پروژه مبارزه برای نیازهای مادی فراتر رفت و عوامل غیرمادی مولد سلطه و سرکوب را مورد توجه قرار داد. بر این مبنای بایستی کلیه افراد و گروه‌های تحت سلطه به کار گرفته شوند. آنها ممکن است کارگر، دانشجو، فعال ضدجنگ، فمینیست و امثالهم باشند. آغاز حرکت اعتراضی از سوی هر یک از این گروه‌ها می‌تواند به صورت کاتالیزوری برای تحریک گروه‌های دیگر عمل کند. زمانی که اعتراضات دانشجویی دهه ۱۹۶۰ آغاز شد، مارکوزه به آنها به مثابه کاتالیزوری می‌نگریست که می‌تواند گروه‌های مستعد دیگر را تحت تأثیر قرار دهد. جنبش‌های دانشجویی پیشگام یک جریان اعتراضی فراگیری قلمداد می‌شدند که در چارچوب سیاست رهایی‌بخش (emancipatory politics) فعالیت می‌کنند (Funke et al., 2017: 7-9).

جنبش چپ نو اگرچه کامیابی مورد انتظار را کسب نکرد، اما مقدمه تشکیل جنبش‌های دیگری شد که در دهه‌های بعد با علایق مشابه ظهور کردند. آرمان‌های این جنبش در تکوین اشکال جدیدتری از جنبش‌های اجتماعی الهام‌بخش بود. مکتب فرانکفورت ایده‌هایی عرضه کرد که جنبش‌های ضد جهانی شدن نئولیبرال را به نحو دیگری تحت تأثیر قرار داد. جنبش‌هایی که در اواخر سده بیستم در برابر جهانی شدن قد علم کردند، اگرچه یکدست نبوده و نسبت به جنبش‌های دهه ۱۹۶۰ نیز جهت‌گیری متفاوتی داشتند، اما اغلب آنها روی یک نکته اساسی تأکید داشتند و آن این بوده که دموکراسی به مفهومی که در جهان غرب مستقر شده نواقص یا انحرافات قابل توجهی دارد. اغلب آنها نیروهای سرمایه‌داری را در این مسأله مقصر دانسته‌اند.

تئوری انتقادی و جنبش‌های نوینی که با الهام از آن ظهور کردند، یک واقعیت مهم را نمایان می‌سازند و آن اینکه اندیشه و عمل چپ طی دهه‌های اخیر دستخوش تغییرات اساسی شده است. سنت چپ از طیف وسیعی از چشم‌اندازهای ایدئولوژیک از جمله سوسیالیسم، کمونیسم، دموکراسی رادیکال، آنارشیسم، فمینیسم، و صلح‌گرایی تشکیل می‌شود. از آنجا که لیبرالیسم طی دو سده اخیر اندیشه غالب جهان غرب بوده و چپ‌ها عمدتاً با شعار برابری عرض اندام کرده‌اند، برداشت عمومی از چپ معمولاً به عدالت‌خواهی سوسیالیستی گرایش داشت. در قلب سنت چپ این ایده وجود دارد که

جامعه باید برای تمام اعضای خویش فرصت نقش‌آفرینی را فراهم کند تا همه انسان‌ها بتوانند تاریخ‌شان را خودشان بسازند. چپ‌گرایان آگاه خود را مکلف می‌دانند به زندگی عمومی مردم پیوسته و در برابر بیدادها فریاد بزنند. در سده بیستم، گروهی از چپ‌گرایان بر آن شدند که برای پیشبرد آرمان‌های خود حزب تأسیس کنند. ساختار الیگارشیکی و سلسله‌مراتبی احزاب مسائلی ایجاد کرد که با اصل آرمان‌های چپ‌گرایانه تعارض داشت و هواداران اولیه حزب را دلسرد می‌کرد. احزاب بسیاری در عمل به انفعال و محافظه‌کاری کشیده شدند. ناکامی حزبی چپ‌ها عاملی بود که در گرایش آنها به جنبش‌های اجتماعی نقش به‌سزایی داشت. یک مزیت برجسته جنبش‌ها امکان کنش مستقیم فراتر از قواعد و هنجارهای سیاسی مرسوم است. بسیاری از روشنفکران و متفکران انتقادی به این جمع‌بندی رسیدند که جنبش‌ها بهتر از احزاب می‌توانند به کنشگران فرصت ابراز وجود داده و بازتاب دهنده ندای مردم باشند (فلکس، ۱۳۸۷: ۳۷۷-۳۶۷).

از نگاه سنت انتقادی چپ، جوامع غربی هنوز با دموکراسی واقعی فاصله قابل توجهی دارند. تجربه دموکراسی پارلمانی نشان داده که کنترل حکومت توسط حزب راه مناسبی برای اصلاحات رادیکال نیست. هنوز اصول غیرقابل مذاکره و خطوط قرمزی وجود دارند که مانع دموکراسی‌اند. برای رفع آنها بایستی از نهادهای سیاسی نمایندگی مثل حزب عبور کرد و راه اعتراض جنبشی را برگزید. در این راستا، راهی جز سیاسی کردن موضوعات مختلف و به طور کلی سیاسی کردن جامعه مدنی وجود ندارد (همل و ماهو، ۱۳۸۸: ۸۱). در دموکراسی واقعی به مفهومی که در جنبش‌های چپ‌گرای نوین پیگیری می‌شود، جنبش کارگری نه صرفاً برای دستمزدها و شرایط کار، بلکه برای ابراز نظر کارگران برای حق سازمان‌دهی خود و تعیین ضوابط استخدام مبارزه می‌کند؛ جنبش سیاهان نه فقط برای رفتار برابر، بلکه توانمندسازی سیاهان مبارزه می‌کند؛ فمینیسم تنها به دنبال برابری جنسیتی نیست، بلکه خواستار نوسازی روابط قدرت بین دو جنس است؛ و جنبش‌های صلح و محیط زیست هر دو می‌خواهند مراجع تصمیم‌گیری‌های دولتی را در قبال کسانی که از تصمیمات آنها متأثر می‌شوند، پاسخ‌گو کنند. این جنبش‌ها در تلاشند برای مردم جوامع خود فرصت تعیین سرنوشت آینده را فراهم کنند. اگر مسائلی چون سلطه شرکت‌های بزرگ بر حیات مردم همچنان ادامه دارد و امکان نمایندگی کامل خواسته‌های مردم با نهادهای دموکراتیک مرسوم فراهم نیست، باید شرایطی فراهم شود که مردم مستقیماً قدرت ابراز وجود داشته و کسانی هم که به نمایندگی از آنها سخن می‌گویند، مسؤول و پاسخ‌گو باشند. اگر

دموکراتیزاسیون به این مفهوم اصل راهنمای کنش سیاسی در نظر گرفته شود، آنگاه دولت نه مرکز قاعده‌سازی و منبع رفاه اجتماعی، بلکه ابزاری برای توانمندسازی مردم به منظور حل و فصل مشکلات در سطح جامعه خواهد بود (فلکس، ۱۳۸۷: ۳۸۷-۳۸۶).

در مباحث اخیر مکتب فرانکفورت خصوصاً اندیشه هابرماس بحث مفصل و عمیقی درباره مسائل دموکراسی در جهان غرب ارائه شده است. هابرماس در کتاب *بین واقعیت‌ها و هنجارها* (۱۹۹۶) با وجود دفاع از دستاوردهای دموکراسی‌های غربی تأکید می‌کند که وضع موجود همچنان با وضع مطلوب دموکراسی فاصله دارد. وی در توصیف دموکراسی مطلوب از مفهوم حوزه عمومی استفاده می‌کند که در آن افراد در وضعیتی فارغ از نیروهای تحمیلی، امور عمومی را به صورت جمعی مورد بحث و ارزیابی قرار داده و از این طریق امکان دستیابی به یک توافق جمعی واقعی را میسر می‌سازند. از نگاه هابرماس، سلطه علایق فنی در جهان معاصر مانع تحقق دموکراسی به مفهوم واقعی آن شده است. اما این امکان وجود دارد که با جایگزینی علایق رهایی‌بخش به دموکراسی فراگیر مشورتی دست یافت. در «دموکراسی مشورتی» (*deliberative democracy*) مورد نظر هابرماس، شهروندان به جای انباشت اولویت‌های شخصی، در گفتگویی که راه را برای بررسی مستدل این اولویت‌ها باز می‌کند، ورود می‌کنند. این گفتگو فراتر از چانه‌زنی بر سر منافع است.

با اینکه هابرماس در مقایسه نسل پیشین متفکران مکتب فرانکفورت رویکرد محافظه‌کارانه‌تری در مورد ضرورت تغییر وضع موجود دارد، اما از اعتراض و نافرمانی مدنی برای اصلاح وضع موجود حمایت می‌کند. وی نافرمانی مدنی را حرکتی سیاسی می‌داند که در آن حدی از قاعده‌شکنی قابل توجیه و مشروع است. این به معنی تجویز آزادی برای دشمنان آزادی نیست. بر اساس اصل حقوق برابر و احترام متقابل، هیچ‌کس حق ندارد از مرزهای رواداری تخطی کند. اما از آنجا که در یک جامعه دموکراتیک اصل حکومت اکثریت طبق قانون اساسی پذیرفته شده، ممکن است اقلیت‌ها در مواردی مجبور به اعتراض و نافرمانی مدنی فراتر از مرزهای قانونی موجود شوند. یک قانون اساسی دموکراتیک می‌تواند نافرمانی مدنی و عبور از مرزهای قانونی موجود توسط مخالفان را در صورتی که راه چاره‌ای وجود نداشته و با روح و متن قانون اساسی تعارض ندارد، قابل تحمل بداند تا اکثریت را به روش غیرخسونت‌آمیز به بازبینی در تصمیماتش مجاب کند. در یک جامعه اخلاقی شمول‌گرا که عضویت را بدون تبعیض برای همه باز می‌داند، در عین

حال که زمینه مناسبی برای همبستگی وجود دارد، حقوق برابر همگان برای محافظت از فردیت و دیگربودگی تضمین می‌گردد (Borradori, Habermas, and Derrida, 2003: 41-42).

ظهور جنبش‌های اجتماعی نوین به نحوی ریشه در دیده نشدن بعضی دغدغه‌ها و خواسته‌ها دارد. نابرابری اجتماعی مسأله‌ای است که می‌تواند در عملکرد جامعه مدنی انحراف جدی ایجاد کند. بحث هابرماس (1996) درباره رسانه‌های جمعی جامعه سرمایه‌داری که مناظره عمومی را بی‌اهمیت می‌دانند و احزاب سیاسی که به ضرورت تقویت قدرت ارتباطی جامعه توجه ندارند، از روندهای نگران‌کننده در دموکراسی‌های معاصر حکایت دارد. نافرمانی مدنی بیشتر اوقات به مثابه یک اقدام سیاسی تدافعی و در عین حال ابزار نهایی برای خلاص شدن از اقداماتی که معترضان غیرقابل قبول قلمداد می‌کنند، عمل می‌کند. بسیاری از جنبش‌های اجتماعی نوین در غرب بر پایه چنین نگاهی عمل می‌کنند. از دید آنها، در چارچوب سیستم سیاسی رسمی که بر پایه منافع احزاب قدرتمند تشکیل شده، مرکز در برابر پیرامون از چنان قدرتی برخوردار شده که برای تعدیل این شکاف راهی جز توسل به اقدامات فراقانونی باقی نمی‌ماند (Scheurman, 2008, 99-100).

تحلیل هابرماس درباره خواست جنبش‌های اجتماعی نوین ریشه در برداشت بنیادی وی درباره مدرنیته و مدرنیزاسیون و بالاخص تعامل بین سیستم و زیست‌جهان دارد. مثل متفکران پیشین تئوری انتقادی، وی بر این نظر است که مدرنیزاسیون حامل فرایندی از عقلانی شدن است که به تسلط اشکال ابزاری کنش و نظم اجتماعی می‌انجامد. اما هابرماس برای رهایی از این وضع مشخصاً روی عقلانی شدن دوسویه تأکید دارد که در آن عقلانی شدن در هر دو سطح سیستم و زیست‌جهان اتفاق می‌افتد. در بحث هابرماس، سیستم به جهان قدرت و ثروت با عقلانیت ابزاری اشاره دارد و زیست‌جهان به جهان معنا و کنش ارتباطی و تفاهمی. در جهان سرمایه‌داری مدرن، سیستم توانسته حوزه‌های وسیعی از زیست‌جهان تسخیر و تحت استعمار درآورد. دولت و کنشگران اقتصادی به اقداماتی دست زده‌اند که زیست‌جهان را از محتوا تهی کرده و امکان کنش ارتباطی درون آن را تضعیف کرده است. تسلط سرمایه‌داری بر جوامع مدرن سبب شده فرایند عقلانی شدن سیستم و زیست‌جهان به شکل ناقص و نامتوازن اتفاق بیافتند. به عبارت دیگر، عقلانی شدن سیستم به هزینه استعمار و تضعیف زیست‌جهان رخ دهد. به نظر هابرماس، رابطه بین سیستم و زیست‌جهان باید به نحوی بازسازی شود که آنها متقابلاً به تقویت و غنای همدیگر روی

آورده و عقلانی شدنشان به صورت متوازن جریان یابد. هابرماس جنبش‌های اجتماعی نوین را که به آرمان‌هایی چون برابری، خودشکوفایی، صلح، و نجارت محیط زیست میل دارند، به عنوان واکنش‌هایی در برابر حملات سیستم علیه زیست‌جهان می‌داند (Seidman, 1989: 23-25).

از نگاه هابرماس، جنبش‌های اجتماعی نوین واکنشی دفاعی در برابر استعمار شدن زیست‌جهان و فقر فرهنگی است. به عبارت دیگر، ظهور جنبش‌ها نتیجه دست‌اندازی دولت و اقتصاد به جامعه است که نه تنها اشکال سنتی زندگی انسان را تخریب کرده، بلکه اشکال پسااستی زندگی انسان را دیفرمه کرده است. بسیاری از مسائل زندگی معاصر با ساختارهای تمایزساز و سلسله‌مراتبی دولت‌ها و اقتصادهای مدرن پیوند ذاتی دارند. این عقلانی شدن سیستم‌ها سبب می‌شود شأن انسان‌ها به مثابه موجودات مستقل نقاد با قابلیت شکل‌دهی به مسیر زندگی جمعی به شکل دموکراتیک مورد تهدید قرار گیرد. واکنش‌های جنبشی محصول عقلانی شدن زیست‌جهان با توسعه کنش ارتباطی است که فضای مناسبی را برای برساخت هویت گروهی خودگرا تر و ژرف‌اندیشی سیاسی فراهم می‌کند (White, 1988: 124-125).

از دیگر متفکران متأخر که به تحلیل جنبش‌های اجتماعی نوین از منظر تئوری انتقادی پرداخته، اکسل هونت است. هونت اساساً معتقد است که در پشت همه منازعات اجتماعی عمده، نوعی انگیزه برای به رسمیت شناخته شدن قرار دارد. وی در کتاب مشهورش، *کشمکش برای شناسایی* (Honneth, 1995) اهمیت زیادی به خودشکوفایی (self-realization) افراد با تکیه بر شناسایی متقابل آنها در حوزه‌های مختلف می‌دهد. اشکال مختلف طرد، توهین، و تحقیر عامل تخریب اعتماد به نفس و عزت نفس هستند که تجربه آنها منجر به واکنش‌های احساسی منفی می‌شود. زمانی که افراد متوجه می‌شوند که این تجارب تلخ و آزار دهنده جمعی از افراد را تحت تأثیر قرار داده‌اند، پتانسیل اقدام جمعی برای توسعه الگوهای اجتماعی شناسایی فراهم می‌شود. اینها در واقع منبع اصلی ظهور جنبش‌های اجتماعی هستند. موفقیت جنبش‌ها بستگی به این دارد که تا چه حدی توجه عرصه عمومی را به قابلیت‌های مغفول اقدام جمعی و مقاومت سیاسی جلب می‌کنند.

هونت مشخصاً در مورد شرایط عصر جهانی شدن استدلال می‌کند که در بستر نئولیبرالیسم مفاهیمی چون فردگرایی، عدالت، موفقیت، و صمیمیت از جهت‌گیری‌های بخش منحرف شده و معنایی معکوس پیدا کرده‌اند. در عصر خصوصی‌سازی،

مقررات زدایی، مسؤلیت شخصی، جریان‌های مالی عظیم بین‌المللی، و شرکت‌های چندملیتی قدرتمند، فعالیت‌های هنجاری به تحکیم اصولی میل کرده‌اند که به گسترش سرمایه‌داری مشروعیت می‌بخشند. با بازاری شدن آزادی فردی و انعطاف‌ناپذیری بی‌سابقه در انتخاب‌های سبک زندگی خودشکوفایی و اعتبار افراد هم رنگ و بوی بازاری گرفته و امکان همبستگی و مشارکت سیاسی آنها به مشکل برخورد است. در شرایطی که معنای آزادی فردی با تسهیل سلطه اجتماعی و روانی وارونه شده، وظیفه تئوری انتقادی این است که برای بازتعریف آزادی فردی به مفهوم‌رهایی‌بخش آن تلاش کند (Zambrana, 2013: 96-98). هونت (2003) از نقش جنبش‌های اجتماعی نوین در پیشبرد پروژه‌رهایی در عصر سرمایه‌داری نئولیبرال می‌گوید. این جنبش‌ها اشکال مختلف طرد، تبعیض، و سلطه را شناسایی کرده و ما را در مسیری قرار می‌دهند که تئوری اجتماعی انتقادی بدان میل دارد.

متفکران تئوری انتقادی علی‌رغم تنوع آراء در مجموع خوش‌بینانه به نقش و آینده جنبش‌های اجتماعی نوین دارند. اندیشه‌های آنها در انگیزه‌سازی برای تشکیل و فعالیت این جنبش‌ها نقش اساسی داشته است. برخی از آنها مثل مارکوزه حتی به عنوان فعال سیاسی وارد عمل شده و در هدایت جنبش‌ها نقش‌آفرین بودند. در حالی که نسل اول اندیشمندان مکتب فرانکفورت نگاهی رادیکال به وضع موجود جهان مدرن داشتند، به نظر می‌رسد نسل اخیر محافظه‌کارتر شده است. با وجود این، نمایندگان این مکتب همچنان برآنند که جنبش‌های اجتماعی نوین - البته نه لزوماً همه آنها - مهمترین کنشگرانی هستند که خلأها، انحرافات، و بیماری‌های مدرنیته نئولیبرال را تشخیص داده و برای رفع آنها مبارزه می‌کنند. مسائلی که نئولیبرالیسم ایجاد کرده، بسیار فراتر از نابرابری اقتصادی بوده و حوزه‌های مختلف اجتماعی، فرهنگی، سیاسی، زیست‌محیطی، و حتی معرفتی را دربرگرفته است. جنبش‌های منتقد یا مخالف جهانی شدن نئولیبرال هر کدام به نحوی در صدد رسیدگی به این مسائل هستند. هدف نهایی همان پیشبرد اندیشه‌رهایی از کلیه اشکال سلطه و سرکوب است که در جهان کنونی سازوکار به مراتب پیچیده‌تری دارند.

۴. جمع‌بندی

مکتب فرانکفورت ارائه دهنده یکی از عمیق‌ترین تحلیل‌ها درباره ریشه و جایگاه جنبش‌های اجتماعی نوین در جهان کنونی است. این مکتب تمرکز انتقادات خویش را به‌جای سرمایه‌داری و مظاهر عینی آن متوجه جهت‌گیری مدرنیته پس از عصر روشنگری

کرده و مصائب سرمایه‌داری مدرن را در چارچوب آن ارزیابی می‌کند. یک ادعای رایج متفکران تئوری انتقادی این است که روشنگری با ترویج عقلانیت ابزاری و علم پوزیتیویستی سبب شد بسیاری ایده‌های انسانی و اخلاقی بشر تحت‌الشعاع امیال فایده‌گرایانه آن قرار گیرد. مدرنیته روی راه‌های کسب ثروت و قدرت تمرکز کرده و سایر فضایل انسانی را به حاشیه کشیده است. به تبع آن، انسان مدرن با وجود آرمان‌های آزادی‌خواهانه‌اش همچنان در قید و بندهای خاص مدرنیته گرفتار مانده است.

هدف اساسی مکتب این بوده که با افشای مناسبات توأم با سلطه و سرکوب میان انسان‌ها در جوامع مدرن کنونی راه را برای رهایی از این گونه مناسبات هموار کند. در جهان امروز که سرمایه‌داری وارد مرحله نئولیبرالیسم شده، اهمیت آموزه‌های انتقادی متفکران تئوری انتقادی بیش از پیش احساس می‌شود. جهانی شدن نئولیبرال با اصالت‌دهی به منطق بازار آزاد شایستگی انسان را به موفقیت آن در کسب پول و ثروت تقلیل داده که نتیجه‌اش شکل‌گیری نوعی داروین‌یسم اجتماعی البته با ظاهری موجه و منطقی بوده است. اتکای شدید جهانی شدن به علم‌گرایی و عقلانیت ابزاری با دور شدن آن از اخلاق هنجاری همراه بوده است. در حالی که سرمایه‌داری نئولیبرال توانسته در جایگاه یک نظام فکری غالب در جهان کنونی ظاهر شود و حیات اغلب جوامع را تحت تأثیر قرار دهد، مکتب فرانکفورت همچنان در جایگاه اپوزیسیونی عمل می‌کند که بیشتر در میان روشنفکران و دانشگاهیان پایگاه دارد. با این حال، مکتب مذکور هم توانسته در میان طیفی از عموم نفوذ کرده و مواضع آنها در قبال وضع موجود را تحت تأثیر قرار دهد.

جنبش‌های اجتماعی مخالف یا منتقد جهانی شدن تا حدی تحت تأثیر فلسفه و ادبیات انتقادی این مکتب قرار داشته است. جنبش‌های اجتماعی نوین که از دهه ۱۹۶۰ تاکنون تشکیل و فعالیت داشته‌اند - از چپ نو گرفته تا جنبش‌های جدیدتر - عمدتاً روی مسائل ناشی از مدرنیته و سرمایه‌داری تمرکز داشته‌اند. وجه تمایز عمده آنها از جنبش‌های کارگری کلاسیک این است که از عدالت‌خواهی رفاهی پرولتاریایی فراتر رفته و به مسائلی مثل فرهنگ، سبک زندگی، هویت، اخلاق، محیط زیست، و امثالهم ورود کرده‌اند؛ مسائلی که عمدتاً از تفکر سرمایه‌داری نشأت گرفته و به ابقا یا تعمیق روابط سلطه کمک می‌کنند، اما از سوی چپ‌های ارتدوکس نادیده گرفته می‌شدند. بعضی از جنبش‌ها بر آن بوده‌اند که عواملی مثل عملکرد سرکوبگرانه رژیم‌های سوسیالیستی شرق و نهادینه شدن سازش بین سرمایه و نیروی کار در غرب عملاً به تضعیف جنبش‌ها و احزاب کارگری انجامیده است

که نتیجه‌اش تحکیم وضع موجود بوده است. جنبش‌های نوین با شگردهای نوین مقاومت - که در مقایسه با جنبش‌های کارگری انقلابی جهت‌گیری آرام‌تری دارند - به دنبال اصلاح شرایط زندگی هستند. آنها به خصوص از پروژه جهانی شدن به سبک نئولیبرال آن بسیار نگرانند. در چنین شرایطی، نقش تئوری انتقادی در تحلیل و هدایت جنبش‌ها بسیار مهم است. متفکران مکتب فرانکفورت از نسل اولیه رادیکال گرفته تا چهره‌های تعدیل شده کنونی عمدتاً از نقش جنبش‌های نوین در پیشبرد پروژه‌های حمایت کرده‌اند. از دید آنها، در جهانی که دولت‌ها در خدمت سیستم جهانی سلطه قرار دارند، این جنبش‌ها می‌توانند با شناسایی معجاری مختلف سلطه و اقدام در برابر آنها جوامع بشری را به دموکراسی واقعی و آرمان‌رهای نزدیک کنند.

کتاب‌نامه

- بشیریه، حسین (۱۳۷۸) تاریخ اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم: اندیشه‌های مارکسیستی، چاپ دوم، تهران: نشر نی.
- جانستون، هانک، انریک لارانا، و ژوزف گاسفیلد (۱۳۸۷) «هویت‌ها، اعتراضات، و جنبش‌های نوین اجتماعی» انریک لارانا، هانک جانستون، و ژوزف گاسفیلد، تدوین، جنبش‌های نوین اجتماعی، ترجمه سید محمدکمال سروریان و علی صبحدل، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- فروم، اریک (۱۳۷۰) گریز از آزادی، ترجمه عزت‌الله فولادوند، چاپ ششم، تهران: مروارید.
- فلکس، ریچارد (۱۳۸۷) «پایان حزب؛ اکنون چه باید کرد» انریک لارانا، هانک جانستون، و ژوزف گاسفیلد، تدوین، جنبش‌های نوین اجتماعی، ترجمه سید محمدکمال سروریان و علی صبحدل، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.
- قادری، حاتم (۱۳۷۹) اندیشه‌های سیاسی در قرن بیستم، تهران: سمت.
- همل، پیر و لوئیس ماهو (۱۳۸۸) «فراتر از جنبش‌های نوین اجتماعی: منازعات اجتماعی و نهادها» کیت نش و آلن اسکات، تدوین، راهنمای جامعه‌شناسی سیاسی، ترجمه گروهی از مترجمان، جلد دوم، تهران: پژوهشکده مطالعات راهبردی.

Adorno, Theodor W. (1973) *Negative Dialectics*, Translated by E. B. Ashton. New York: The Seabury Press.

Bello, Walden (2002) *Deglobalization: New Ideas for Running the World Economy*, London: Zed Books.

- Bernstein, J. M. (2019) "The Idea of Instrumental Reason" Peter E. Gordon, Espen Hammer, Axel Honneth, eds., *The Routledge Companion to the Frankfurt School*, New York and London: Routledge.
- Borradori, Giovanna, Jurgen Habermas, and Jacques Derrida (2003) *Philosophy in a Time of Terror: Dialogues with Jürgen Habermas and Jacques Derrida*, Chicago: University of Chicago Press.
- Broniak, Christopher (Fall 1988) "What is Emancipation for Habermas?" *Philosophy Today*, Vol. 32, No. 3, 195-206.
- Chomsky, Noam (2013) *Occupy: Reflections on Class War, Rebellion, and Solidarity*, 2nd edn., Westfield, NJ: Zucotti Park.
- Christiansen, Jonathan (2011) "Four Stages of Social Movements" The Editors of Salem Press, *Theories of Social Movements*, Pasadena, CA: Salem Press.
- Cooke, Maeve (2019) "Discourse Ethics" Peter E. Gordon, Espen Hammer, Axel Honneth, eds., *The Routledge Companion to the Frankfurt School*, New York and London: Routledge.
- Cox, Robert W. (1981) "Social Forces, States and World Orders: Beyond International Relations Theory" *Millennium: Journal of International Studies*, Vol. 10, No. 2, 126-155.
- Funke, Peter N., Andrew T. Lamas, and Todd Wolfson (2017) "Bouazizi's Refusal and Ours: Critical Reflections on the Great Refusal and Contemporary Social Movements" Andrew T. Lamas et al., eds., *The Great Refusal: Herbert Marcuse and Contemporary Social Movements*, Philadelphia: Temple University Press.
- Habermas, Jurgen (1996) *Between Facts and Norms: Contributions to a Discourse Theory of Law and Democracy*, Translated by William Rehg, Cambridge, MA: MIT Press.
- Hoffman, Mark (Summer 1987) "Critical Theory and the Inter-Paradigm Debate" *Millennium*, Vol. 16, No. 2, 231-249.
- Honneth, Axel (1995) *The Struggle for Recognition: The Moral Grammar of Social Conflicts*, Translated by Joel Anderson, Cambridge, MA: MIT Press.
- Honneth, Axel (2003) "Redistribution as Recognition: A Response to Nancy Fraser" Nancy Fraser and Axel Honneth, eds., *Redistribution or Recognition?: A Political-philosophical Exchange*, Translated by Joel Galb, James Ingram, and Christiane Wilke, London and New York: Verso.
- Horkheimer, Max and Theodor W. Adorno (2002) *Dialectic of Enlightenment: Philosophical Fragments*, Edited by Gunzelin Schmid Noerr, Translated by Edmund Jephcott, Stanford, CA: Stanford University Press.
- Jay, Martin (1973) *The Dialectical Imagination: A History of the Frankfurt School and the Institute of Social Research, 1923-1950*, Boston: Little, Brown.
- Jütten, Timo (2019) "The Theory of Recognition in the Frankfurt School" Peter E. Gordon, Espen Hammer, Axel Honneth, eds., *The Routledge Companion to the Frankfurt School*, New York and London: Routledge.
- Kellner, Douglas (2005) "Introduction: Radical Politics, Marcuse, and the New Left" Douglas Kellner, ed., *The New Left and the 1960s: Collected Papers of Herbert Marcuse*, London and New York: Routledge.

- Scheuerman, William E. (2008) *Frankfurt School Perspectives on Globalization, Democracy, and the Law*, London and New York: Routledge.
- Seidman, Steven (1989) "Introduction" Steven Seidman, ed., *Jürgen Habermas on Society and Politics: A Reader*, Boston, MA: Beacon Press.
- White, Stephen K. (1988) *The Recent Work of Jürgen Habermas: Reason, Justice and Modernity*, Cambridge: Cambridge University Press.
- Whitebook, Joel (2019) "Psychoanalysis and Critical Theory" Peter E. Gordon, Espen Hammer, Axel Honneth, eds., *The Routledge Companion to the Frankfurt School*, New York and London: Routledge.
- Zambrana, Rocio (2013) "Paradoxes of Neoliberalism and the Tasks of Critical Theory" *Critical Horizons*, Vol. 14, No. 1, 93-119.

